

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بیگ نیت ۷

دردسرساز تمام‌عیار

رفیق با مرام



لینکلن پیرس

رقیه محمودی



پرفروش‌ترین اثر نویسنده‌ی نیویورک تایمز
لینکلن پیرس ← رفیق محمودی

فصل ۱

واقعاً از فک زدن‌های آماندا گرنیلات درباره‌ی اسب‌ها، حالم دارد به هم می‌خورد.



اصلاً حَقّش بود که لَنگ بشود. الآن صبح سه‌شنبه است که من سرِ جلسه‌ی بکس (باشگاه کتاب صبحانه) نشسته‌ام و به صورت نصف‌ونیمه، دارم پَرت‌وپَلاهای آماندا را در مورد یکی دیگر از داستان‌های اسب‌کوچولو، می‌شنوم. اسم داستان هفته‌ی گذشته‌اش «واندرفلانکس ۱: نجات» بود. اسم این یکی هم «واندرفلانکس ۲: مسابقه» است.



تدی از خودش صدای اسب درمی‌آورد. البته تقصیری ندارد، چون کلاً همین‌جوری می‌خندد؛ دقیقاً مثل اسب که یک شیبه‌ی اساسی بکشد. قشنگ تابلو است که هیکی - یعنی همان خانم هیکسون، کتابدار مدرسه - کم‌کم دارد قاطی می‌کند، ولی پلک‌هایش نیمه‌باز هستند. یک‌کم عجیب است، چون معمولاً هیکی خیلی خوب ادای این را درمی‌آورد که از داستان‌های بچه‌ها خوشش می‌آید.



حتی وقتی که دارند همچین مزخرفاتِ خواب‌آوری را می‌خوانند:

<p>((اصول پیشرفته در ریاضیات نظری))</p> 	<p>((نبرد کوتوله‌های دارتون: سه گانه‌ی زهر اژدها))</p> 
<p>((باشگاه تشویق کنندگان: چگونه تماشاچیان را هیجان‌زده کنیم؟))</p> 	<p>((چگونه بهتر برای انگلیسی صحبت بدهیم؟))</p> 
<p>من از کتاب خواندن متنفرم! فقط اودم خوراکی بخورم.</p> 	<p>((شعرهای عاشقانه‌ی غمگینی که حتی قافیه هم ندارند))</p> <p>اسم واقعیست نیست، ولی یه چیزی توو همین مایه‌هاست!</p> 
<p>اینارو حفظ کنید! به دردتون می‌خورن!</p> <p>پ م ف ض ز ح ج ت خ ث ط ق ن ث د س ظ ک و الف ج ح ذ ش ع گ ه ب ج ح ر ص غ ل س</p> 	

بالأخـره أماندا داستانش را تمام می‌کند (خطرِ لو رفتنِ داستان: واندرفلانکس مسابقه را می‌برد!) و همگی راه می‌افتیم به طرف کلاس صبحگاه که یک‌دفعه...



اوه اوه! زیر نیمکت‌ها پناه بگیرید. من اصلاً از چیزهایی که معلم‌ها نشان می‌دهند خوشم نمی‌آید، مگر این‌که غذا یا پول باشند. یادتان هست یک بار آقای جان مجموعه‌ی سنگ‌های گلیه‌اش را نشانمان داد؟

... این یکی تقریباً داشت منومی‌گشت!

هیکی یک کتاب کوچکی در بوداگان از کیشوی میزش می‌آورد بیرون. کتاب، تقریباً به اندازه‌ی



یک دسته برگه‌ی جریمه است.



«اهم! البته من تا حالا به برگه‌ی جریمه رو از نزدیک ندیدم!»

هیکی می‌گوید: «چند وقت پیش، از توو بایگانی مدرسه بیداش کردم.»

این یادداشتا رو به دانش‌آموزی نوشته که همین جا توو مدرسه‌ی ۲۸ درس می‌خونده!

خب، حالا اتفاق مهمی هم نیفتاده! فقط یک بچه‌مدرسه‌ای کتاب نوشته. من هم اگر می‌خواستم، می‌توانستم همچین کاری بکنم.



هیکی حرفش را ادامه می‌دهد: «اسم این دانش‌آموز، ادنا بیرک‌دیل بوده.» و یکی از آن لبخندهای اعصاب‌خردکن مخصوص معلم‌ها را می‌زند که یعنی من منتظر واکنش شما هستم!



می‌گوید: «تعجبی نداره اگه این اسم به گوشتون نخورده باشه...»



تدی یواشکی می‌گوید: «من خیال می‌کردم قدیمی‌ترین چیزی که این‌جا وجود داره، آقای گالوین باشه!» جهت اطلاع، آقای گالوین معلم علوممان است. حتی چین‌وچروک‌هایش هم چین‌وچروک دارند.

هیکی دنبال حرف‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید: «البته نمی‌شه بهش گفت کتاب... در واقع یه مجموعه یادداشت درباره‌ی اینه که وقتی مدرسه‌ی ۳۸ افتتاح شد، چه شکلی بود.»



هیکی ادامه می‌دهد: «... البته پارکینگ هم نداشت. اون روزا هیچ خبری از اتوبوس مدرسه نبود و هنوز تعداد ماشینا خیلی کم بود.»

توجه! آماندا همچین با آرنج می‌کوبد به من که پرت می‌شوم به هفته‌ی آینده... به زودی در کتاب‌فروشی‌های سرتاسر کشور: «واندرفلانکس ۵: شکستگی جمجمه.»



آماندا حسابی کف‌بُر شده. «کاش منم اون موقع زندگی می‌کردم!»

غر می‌زنم: «این جوری به نفع جفتمون بود.»



هیکی نگاهی به ساعت می‌اندازد. «آخ آخ! زمانمون تموم شد. سؤالاتون رو نگه دارید برای جلسه بعد. شاید جواباتون پیش دنا باشه!»

همین‌طور که از کتابخانه می‌آییم بیرون، فرانسیس با ذوق و شوق می‌گوید: «به نظرم یادداشتای جذابی باشن!»



«اگه نمی‌دونستید، بدونید که کرفس یکی از سازگارترین سبزیجات در طبیعته!» بعد نفسش را با حرص می‌دهد بیرون و می‌گوید: «در ضمن، چه اشکالی داره اگه آدم بخواد از یه کسی که قبلاً زندگی می‌کرده، چیز یاد بگیره؟»

وای... یادت نیست؟!
تو به تحقیق کامل درباره‌ی
بن فرانکلین انجام دادی!



می‌گویم: «اون فرق داشت. بن فرانکلین مخترع بود، نویسنده بود، نقاشی بلد بود... کلاً آدم باحالی بود!»



چاد هم می‌آید وسط بحث. «من یه عمه‌ی بزرگ داشتم که اسمش ادنا بود. یادمه یه دندون بیشتر نداشت و همیشه هم بوی نفتالین می‌داد.»

نیش تدی باز می‌شود. «ممنون که حرفمو تأیید کردی چاد!»





این هم از معرفی فرانسیس
برای شما: او واقعاً به تاریخ
علاقه دارد... و به کرفس...
و کلاً به همه‌چیز! همه
می‌دانند که فرانسیس یکی
از باهوش‌ترین بچه‌های
مدرسه است، ولی خودش
اهل پُزدادن نیست...



منظورم را گرفتید؟ معرفی می‌کنم: جینای شگفت‌انگیز و
اعتمادبه‌نفس بی‌پایانش! ما اصل مطلب را فهمیدیم، جینا؛ تو
یک مغز بزرگ داری و یک دهان بزرگ‌تر.

تا چشمش می‌خورد به من، با فیس و افاده می‌آید سمتم.

با پوزخند می‌گوید: «کارت توو جلسه‌ی بکس حرف نداشت،
خنکول!»

آهای!... آهای! همه ببینید
من دارم چی می‌خونم!
یه کتابی گوییک احمقانه‌ی دیگه!

احساس می‌کنم گوش‌هایم دارند گُر
می‌گیرند. «تو اگه فقط نصف اون
چیزی که ادعات می‌شه باهوش
بودی، باید فرق بین کُمیک و زُمان
تصویری رو می‌دونستی.»



برمی‌گردم و یک شکم به اندازه‌ی یک مینی‌وَن بزرگ، روبه‌روی
خودم می‌بینم. آقای نیکلاس است. حالا سوأل این‌جاست که کدام
آقای نیکلاس؟

فوق‌العاده جدی	بامزه	مهربان
آهای مگه من نگفتم تووی راهرو ندوبید؟!	این بچه‌ها گاهی منو دیوونه می‌کنن، ولی خب دیوونگی خرییی!	ناظم به مدرسه‌ی راهنمایی بودن، بهترین شغل دنیاست!
		

هممم... خب، فکر نکنم قصد گُشتنم را داشته باشد. انگار اخلاق و رفتارش پیشرفت کرده.

«نیت، از امروز یه دانش‌آموز جدید توو مدرسه‌مون داریم. لطفاً مدرسه رو بهش نشون بده و بهش کمک کن تا دوست پیدا کنه... اصلاً می‌تونی برای چند روز آینده خودت رفیقش باشی؟»



حالا نوبت من است که پوزخند بزنم. «حال کردی جینا؟ می‌تونست از تو بخواد مدرسه رو به بچه‌ی جدید نشون بدی، ولی از من خواست!»

جینا هم دوباره پوزخند می‌زند. «تبریک می‌گم!»

یه کاری بهت سپرده که همیشه دست آموز هم می‌تونه انجامش بده!

بدبختانه الآن هیچ جواب دندان‌شکنی که به میمون‌ها ربط داشته باشد، تووی آستینم ندارم؛ پس تنها کاری که از دستم برمی‌آید، این است که مثل احمق‌ها بایستم و زُل بزنم به جینا که دارد با فیس و افاده دور می‌شود.



یک صدای دوستانه‌ی آشنا از پشت سرم می‌گوید: «نیت، بهش محل نذار!»



آقای نیکلاس فقط از بچه‌های خوب می‌خواد که با بچه‌های جدید دوست بشن!



هاها! آفرین دی‌دی! شاید جینا کاپیتان تیم کل‌کل باشد، ولی همیشه حرف آخر را دی‌دی می‌زند. دلتان می‌خواهد رمز موفقیتش را بدانید؟



بالآخره ازم می‌پرسد: «خب حالا این بچه‌ی جدید کیه؟» خسته نباشی! بعد از کلی فک‌زدن درباره‌ی... اِممم... ببخشید دی‌دی! من واقعاً به حرف‌هایت گوش نمی‌دادم.

بهش می‌گویم: «خبر ندارم.»

می‌دونی؟ فقط امیدوارم بچه‌ی خوبی باشه.

برای دوست‌شدن با یک دانش‌آموز جدید، نکته‌ی مهمی است. اگر همه‌چیز خوب پیش برود، واقعاً همه‌چیز خوب پیش می‌رود! مثل وقتی که



تدی تازه به مدرسه‌ی ۳۸ آمده بود و من همه‌جا را نشانش دادم. ما دوتا خیلی زود با هم رفیق شدیم. اما وقتی همه‌چیز بد پیش برود چه؟ گرفتار مواردی مثل این فهرست می‌شوید:



بعد از کلاس صبحگاه، برای دیدن دانش‌آموز جدید، سر می‌خورم به طرف دفتر آقای نیکلاس. اوضاع یک‌کم عجیب و غریب است. نه اسمش را می‌دانم، نه می‌دانم چه شکلی است و نه هیچ چیز دیگری درباره‌اش شنیده‌ام...



«سلام خانم شیپولسکی.»

می‌گوید: «حتماً به خاطر برکنریج اومدی؟»



آقای نیکلاس در دفترش را باز می‌کند و من را هل می‌دهد داخل.
«نیت، نباید بررسی چی هست، باید بررسی کی هست!»

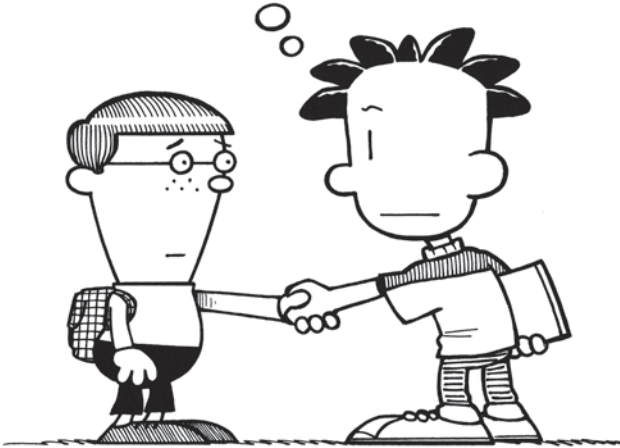


وای! عجب اسم... اِممم... کاملی! دانش‌آموز جدید با کم‌رویی و خیلی ریز برایم دست تکان می‌دهد. رُک و پوست‌کنده بگویم، انگار الآن است که خودش را خیس کند. فکر کنم خودم باید همه‌چیز را شروع کنم.

دستم را دراز می‌کنم تا با هم دست بدهیم. «سلام.»

مثل یک ماکارونی شُل‌وول دست می‌دهد. انگار ته ذهنم می‌شناسمش. یک‌چیزی درباره‌ی برکنریج پافینگتون سوم هست که به نظرم آشنا می‌آید... یا من اشتباه می‌کنم؟

يعنى من اين بچه رو قبلاً ديدم؟



فصل

۲

وقتی من و برکنریج از دفتر می‌آییم بیرون، آقای نیکلاس با خوش‌حالی می‌گوید: «باید بگم به نظر می‌رسه که این شروع به دوستی زیباست!»



رفیق؟ فکر نکنم. یعنی من که اصلاً از این بچه حس رفاقت نمی‌گیرم. من دلم می‌خواهد دوستانم یک چیز کوچک به اسم **ویژگی شخصیتی** داشته باشند. تا این‌جا که جذابیت این بچه، فقط به اندازه‌ی فهرست کتاب‌های درسی بوده!



پس من باید راه‌وچاه این‌جا را نشانم بدهم، درست است؟ خب، حالا که چیزی به شروع زنگ اول نمانده، بهتر است بهش بگویم تووی چه دردسری افتاده.

... برای دیدن
خانم گادفری!

می‌پرسد: «کی هست؟»
نصف صدایش جیغ‌جیغی
و نصف دیگرش ناله است؛
خیلی گریه‌طوری!

